



از محمد قرایی. م. شوق

وَإِنْ مِّنَ الْحِجَارَةِ لَمَا يَتَفَجَّرُ مِنْهُ الْأَنْهَارُ وَإِنْ مِنْهَا لَمَا يَشَقَّقُ فَيَخْرُجُ مِنْهُ الْمَاءُ وَإِنْ مِنْهَا لَمَا يَهْبِطُ مِنْ خَشْيَةِ اللَّهِ وَمَا اللَّهُ بِغَافِلٍ عَمَّا تَعْمَلُونَ { ۷۴ سورة البقرة (۲) }

«به او گفتیم عصای خود را بر سنگ زن. پس دوازده چشمه از آن سنگ جوشید(بقره - ۶۰)»

در جستجوی ناپیوسته بتدریج به این رسیدم که نه تنها در دل سنگ بلکه در دل هستی، سرودی جاریست. سرود حقیقت. این مجموعه شعر، لحظات اندیشه به همان سرود حقیقت است. که اسمش را سرودی در سنگ گذاشتم.

از عطار در تفسیر آیه ۷۴ ثم قست قلوبکم ...:

قسوت دل در حق نادانان، نامهربانی و دوری از رحمت حق است. و در حق عارفان قوت دل! که چون کار به کمال رسد وصفا و معرفت نیرومند گردد، سلطان عشق، تمام کشور جان را فرو گیرد و آن خروش و زاری به شادی و طرب در پیوندد!
ز اول که مرا عشق نگارم نو بود / همسایه به شب ز ناله‌ی من نغنود /
کم گشت کنون ناله‌ی من که عشقم بغزود / آتش چو همه گرفت کم گردد دود /
و ان من الحجاره

سنگ خارا بر دل سخت برتری دارد چنانکه از سنگ آب آید و نرم شود و از ترس خدا به هامون افتد ولی دل سخت در نهاد آدم بیگانه، نه از ترس خدا بنالد و نه از حسرت بگرید و نه رحمت و رقت در وی آید!

در حکایت بیارند که پیغمبری به بیابانی گذشت دید از سنگ کوچکی آب زیادی بیرون می‌جهد که خیلی بیش از اندازه و تناسب سنگ است! ایستاد و حیران شد و در شگفت و با خود میگفت: این چه آب است و چنین سنگی؟ خداوند سنگ را به زبان آورد و گفت: ای پیغمبر این آب که تو می‌بینی آب گریه‌ی من است که از آن روز که

خداوند فرمود: دوزخ را به سنگ گرم کنند من از حسرت و ترس میگیریم... پیغمبر که این را شنید گفت خداوندا! وی را از آتش ایمن گردان، ندا رسید که ما او را ایمن کردیم، پس از مدتی باز گذر پیغمبر به آن سنگ افتاد، دید باز آب می اید! گفت خداوندا، او را از آتش ایمن کردی ولی باز میگردید؟ سنگ به فرمان خداوند گفت: آن گریستن از غم و حسرت بود و این گریستن از شادی و خوشحالی! پیر طریقت گفت: در سر گریستن دارم دراز، ندانم که از حسرت گریم یا از ناز؟ گریستن از حسرت بهره‌ی یتیم است و گریستن شمع بهره‌ی نازاست، از ناز گریستن چون بود؟ این قصه ایست دراز!

سرودی در سنگ (۱)

خسته از تکرارهای زندگی
گاه در خود می روی با خویشتن
لیک بانگ لحظه ای بیدارگر
می رسد در گوش ات اینسان طبل زن:

لذت نبرده ای که بدانی چه لذتیست
در لحظه ی شناخت چیزی جدیدتر
وقتی که درک می کنی آنجا پدیده ایست
در پشت هر پدیده و هر ناپدیدتر
عادت نموده ای که بینداری این جهان
از بهر چشم هات ندارد ندیدتر
گر گوش واکنی به سرودی که جاری است
در سنگ هست طبل ز طوفان شدیدتر
آواز یک حقیقت است که بهر شنیدنش
باید ز بایزید شوی بایزیدتر

با یکی از این لحظه ها به سخن در آمدم
که نشانم بده این لذت را
و لحظه با من گفت:

«کی کهنه شد جهان

در دیده ات

کی سیر شد دو چشم تو
از باغ، از درخت
تو اسب را تنها
یکبار دیدی و فهمیدی؟
تو آب را
شناختی؟
ای ناچشیده طعم لقمه^ء ادراک!

xxx

تو از شراب درک ننوشیده‌ای! بدان!
یک لقمه فکر
یک جرعه درک
بر سفره^ء حقیقت
تا روزها تو را
شاداب می‌کند
در سفره^ء نگاه تو هرچیز هست
کهنه و سرد است.
بر سفره‌ای که نشسته‌ست روبروت
فرزانه‌ای فهیم
تو از وقوف بگو کی گریختی؟
کی گفته‌ای بس است؟ دیگر شناختم.
نه حتی
این را نگفتی
اما چراغ تأمل را
خاموش کردی و خفتی
این، «راه رفتنی»ست در خواب
بیماری است این، نه بیداری.

شیرین تو را به سفره نابی لذیذ می خوانم!

با شوق می گویمت

در لحظه وقوف،

بس رازهاست که چون بر تو باز شد

بیرون کشد تو را ز دایره تلخ خوابگرد

ای مرد!

انسان بدون فکر؟

چه خالیست زندگی!

«سرودی در سنگ ۲»

کم کم

به لذت دوستی با لحظه ها

پی بردم.

بر در هر لحظه کوبیدم به مشت
رو به او گفتم مکن بر من تو پشت
گفت گر خواهی که من یارت شوم
فکر و دید کهنه را باید که کشت

قول دادم که چنین باشم

از آن پس،

گهگاه

لحظه ی ادراکی نو به سراغم آمد

یک روز میگفت:

نشسته در فراموشی حتی،

اگر به سکوتها گوش کنی

صدایی تو را فرامی خواند:

گفتم

سنگها خاموشند

و لحظه، به غیرت خروشید که:

در سکوت سنگها آوازه‌است

گوش تو نا آشنا با سازهاست
گوش خود را باز کن تا راز آب
از دهان سنگ ریزد پر شتاب

پس آنگاه که به آوازخوانی سنگها باور کردم
گفتم: به را میافتم
با «پتکی در دستانم»
به سوی شیشه های مات نگاهم
و پرده های عادت گوشم
گفتم:

اکنون
در سنگ، سرودی خواهم یافت
در شب، شکوهی
اکنون،
با مردمکانی دیگر می بینم.

زیرا
پتکی برداشته ام
برای ویرانی نگاهم

بی شک، با یک ضربه فروخواهد ریخت
اما کور خواهم کرد
نگاهی را که پنجره ادراک من بود

ازین پس، از هر گوشه قلبم
مردمکی به بیرون خواهم گشود

برای کشف زیباییها
در آنچه زشت می دیدم
و در آنچه نه زشت و نه زیبا

برای کشف سپیدی در عمق سیاهیها

اکنون میتوانم حس کنم
قلبی را که از دل خونین ترین شکست،
پیروزی برون میآورد
زنی را که در سرهای بریده، زیبایی کشف کرده است.
مردی را
که از سیاه چال
جلادان را به مرگ خویش میخواند
تا شکستشان دهد.

اما راه من طولانی خواهد بود
ابتدا باید در سنگ، سرودی کشف کنم.
ابتدا باید
در همین پرده کهنه اتاقم
زیبایی دشتهای را ببینم
و در همین عشق خود به نواهای سنتور
شوق انسان به نغمه های ملکوتی را بنگرم
و در کلام مردی زیبا
که خویش را برای حقیقت می شکست
زیبایی زیباترین را.

بی شک، راه من طولانی خواهد بود.

«سرودی در سنگ ۳»

بار دیگر

دیداری بود

بین من و یک لحظه‌ی ساکت که روان بود

گفتم شادم که آواز حقیقت را می شنوم

گفت: آواز آوازه‌ها را نه!!

زود است هنوز تا که دریایی تو

بیدار نگشته‌ای و در خوابی تو

گفتم: آواز آوازه‌ها دیگر چیست

گفت

آن سوی آوازه‌های سنگ و باد

در دل این ظاهر بی روح برف

در پس تکرار سرد صبح و عصر

شعر می خواند دهانی، حرف حرف

دیده‌های ما پس دیوارهاست

گوش ما سرشار ناهنجارهاست

خویش را ما خود به زندان کرده ایم

گفتم چه کنم که چشم بینا یابم
گفت: به دنیا بیا!
گفتم دیرزمانی ست که بر روی خاک می زیم
گفت: دوباره خویش را متولد کن
آنگاه صخره ای را نشانم داد
که هیأت انسانی داشت، و میگریست که:

» پیر شده‌ام

اما هنوز،

از متولد شدن، می ترسم.

از درد به وجود آمدن.

(به سخن صخره با خویش گوش سپردم . میگفت و می گریست که 😊)

مضحکه‌ایست، مردن بی آن که زاده شده باشی!

کهنسالانی را می بینم

چون کودکانی ، به جقجه خرسند

و یا به اسباب بازی‌ای مشغول!

هشتاد سال زیستن

با لیسک فریب خویش در دست.

در گریز از درد زاده شدن.

و مردگانی نیز می شناسم که متولد نشدند!

دروغ نیست این!

-دیریست در گور خویش خفته‌اند

اما هرگز فریاد اولین نفس آنان به گوش نرسید-

و من، حتی! منی که چنین کف به لب
معرکه‌ای گرفته‌ام! ای تماشاگران به دنیا نیامده!

حتی من

دیربست ایستاده‌ام

دور از آتش درد متولد شدن.

جهان!

برغم چهار میلیارد نفوس متراکمت!

چه خلوت و خالی مانده‌ای!

از انسان

از انسان زنده^ء حقیقی.

ای درد!

ای شراب تلخ آگاهی!

هراس خویش را بکاه

که زمین، از آواز نفسهای انسان

شور و حالی پیدا کند.

سرودی در سنگ (۴)

از آن پس
بی واسطه ی لحظه
به سراغ همه چیز رفتم

از چاه خویش بیرون
بر دشت می دویدم،
از خار و مرغ و از رود
بنگر چه ها شنیدم

آب و خاک است و آتش و باد است... با زمینی و رود و موج هوا؟
مثل عارف ز خویش پرسیدم از کجا می رسی روی به کجا
و هر پدیده با من رازی میگفت:

به سنگی رسیدم در بیابان
که هیچ در مقدم من احترامی نکرد
و نیک که به نگاهش خیره شدم
صدایی از دل آن با من گفت:
بر ترازوی من بنشین
گفتم ز چه وزن جان من می خواهی
گفت:

مردی باشی یا زنی
سیاستمداری باشی
یا عارفی
باغبانی
یا مهندسی
شاهی باشی ، یا... نشسته بر سر راهی
ترا تنها بر یک ترازو خواهند سنجید
دلت
چند گرم دوست داشتن می وزند».

در دم دلم چنان پر کاهی
در دست باد روان می شد
وز شرم دوست نداشتن
می گشت همچو شعله آهی

و سنگ مثل آینه ای پیش روی من می گفت:
کمی به خویش خیره شدن در درون آینه ها
تو را به فکر می اندازد
که در تمام شب‌اروز و بیشمار ثانیه ها
چقدر دوست داشتنی کسان دیگر را

گفتم ابر آسمان را هم بر سنگ توزین خویش نهاده ای
که عشقش را سنجشی کنی؟
سنگ به ابر نگریست
و ابر در سخن آمد که :

- بدان!
زمین،
کودک آسمان است!
می نوشاندش،
با شیر پستان ابرش
می شویدش
با رگبارهای اشکش
و خشکش می کند
با حوله بادش.
تو این عشق آسمانی را
دریافته بودی؟
ای کودک خانه زمینی خدا؟»

و سنگ به من در نگریست و گفت:

علم را ملامت کن!
که محبت ابر را
به قانون جاذبه تفسیرش کرد. و گذشت.
حال آن که
کتاب خدا،
بارانی بی توقف بود
برای برهوت ادراک تو
منشوری برای تو
که می باید خدایی در زمین باشی!
و بهشتی از آن برپا کنی!
تفسیر را ملامت کن

و شعبده را
که وحی را به گرد تاچه سپرد
و سراز بر که های کودنی خویش
بر نکرد.

لیک
فرزانه ای را دریاب
و تقدیس کن
که خیس از خون
به رگبارهای الهام و کشف می شتابد.

سرودی در سنگ (۵)

و آنگاه که از هم‌نیشنی با سنگ
نگاهم دیگر گونه شد
گفتم
هر روز یک ادراک،
مرا بس است
تا به نیکی در آن اندیشه کنم
و یکی از این دریافتها
آنگاه بود که بر برونۀ گلستانی میگذشتم
و صدای گلی
آویز بر شاخه می آمد که شعری میخواند
چنین:

سلام کن به سرودی که آب می خواند
که بی خروش، کویر از سراب می خواند
بنوش جام شرابی که ابر می بارد
وگر نه دشت دل و، آفتاب می ماند

به پیش باد گل جان خویش پرپر کن
که از فشرده‌ی گل‌ها گلاب می ماند
سرود تازه بر اوراق دشت دل بنویس

که از تمامت شاعر، کتاب می ماند».

به گل نگریستم و گفتم:

کفری ست

تماشای زیبایی را ، گناه شمردن

نگاه کن!

تقدیس کن!

تقدیر کن!

زیباشو!

که زیبا آفریدن،

هنر خداست.

که بر کناره هر کویر زشت

گلستانی می آفریند

از قیاس کویر پشت سرم

با گلستان به خشم آمد گل

گفت این طرز فکر کهنه ی توست

که کنی جزء جزء این کل

این همه دستکار شخص خداست

بنگر آن کویر هم زیباست

آنگاه گل به سرزنش

دهان باز کرد که:

زیبایی را تعریفی تازه کن

چه کویر و چه گلستان

آنچه خدا آفرید، زیباست

آنچه را انسان به سرکشی، پدید آورد
از خدا مدان!

و ادراک آن روزم
فهم زیبایی بود با سنجه ای تازه

در گذر از گلستان
به گورستانی رسیدم
و از سنگ مزاری
صدای ترانه ای میآمد
سنگ می خواند با دو صد سوگند
گویی آید ز اوج دار بلند
گوش کردم: میگفت
با یک آه، مبارز شدم
بایک ماه، شاعر شدم
از یک نگاه

شمشیری گرفتم
با صد سپاه به نبرد پرداختم

برای یک لبخند
جنگیدم
برای یک لقمه نان
بر سفره ی مردم
به خون خواهیم تپید!
آن روز خواهند نوشت
از جمعیت زمین یک تن کم شد
و من در زیر خاک

گورم را به هوا پرتاب خواهم کرد از شادی
و فریاد خواهم زد
از جمعیت آه های زمین نیز، یک آه کم شده است.
به سنگ گور گفتم
ازینجا بروم تا مرا آن آواز آوازا بخوانی
چرا که صدایت صدای شهیدی ست
سنگ گفت:
یادداشت کن
به پاد انفجارها
به پاد دارها
به پاد شقاوتها
به پاد موشکها
و هیمنه خشونت شیطان
رقص ترانه ها ادامه خواهد یافت
چرا که صدای خدا زیباست
گل از یاد نخواهد رفت
همچنان که یاد و قامت شهیدانی که در این خاکها خفته اند
و عشق
به پاد کین
همچنان نفس میکشد
یاد داشت کن
که جهان از آن خداست
و در پس همه نعره های بمبها
سرود حقیقت
همچنان خون جاری دوران
همچنان رود جاری دوران خواهد بود

یاد داشت کردم و از مکاشفه سنگ باز گشتم.

با زمزمه سرود سنگ

که سرود سنگ جهان را می خواند

و همه هستی در آن همصدا بود.